

مهربانی بی دریغ

دکتر سهراب صادقی فوق تخصص مغز و اعصاب

تعلیمات عشایری کار می کردند. معلمان از خود از عشایر بودند و دست پرورده آن عشایر زاده دانشمند، قاسم صادقی که دل بسته طبیعت بود و عاشق زندگی، و از آن رو به شاگردانش دستور داده بود که با لباس خودشان سر کلاس بروند.

لباس پر نقش و نگار آن‌ها با الهام از طبیعتی که در آن می زیستند، داستانی از نقش خیال بود بر قامت آن فرشتگان «عشق» و «آگاهی» و امیدبخش «زندگی» و «ششاط». و آن‌ها نیز چه خوب درس استاد را در گوش شاگردان زمزمه می کردند. چه پرشور اما بی توقع، آموخته‌هایشان را در جان ما می ریختند تا ثابت کنند که معلمی کردن و «آموختن» تنها به «عشق» میسر می شود نه به «مزد».

پاییز و زمستان گذشت و بهار از راه رسید. دانش آموز غیررسمی، نشسته بر آخرین نیمکت، خاموش و منتظر، نام «مستمع آزاد» را با خود یدک می کشید.

تعطیلات نوروز که تمام شد آموزگار پرسیدن آغاز کرد. گویی همه درس‌ها در چهارده روز تعطیلی از کله‌ها پریده بود. کسی جواب نداد. آموزگار دوباره پرسید. با ترس از شنیدن جواب «نه» دست بلند کردم و گفتم: «خانم اجازه!»

- مگر بلدی؟

- خانم اجازه بله.

- بفرما.

برای نخستین مواجهه رسمی با تخته سیاه به پیش تاختم. قامت به تخته نمی رسید. خانم با بزرگواری و مهربانی یا شاید ترحم و دلسوزی، چهار پایه‌ای زیر پایم گذاشت و من مسلط و چابک، سراسر میدان فراخ «تخته سیاه» را یک تنه با سلاح «کج سفید» و رگبار «کلمه»ها فتح کردم.

آموزگارم جیغی کشید و سرخ شد. از خوش حالی بود یا شرم از بی توجهی، نمی دانم. هر چه بود متواضعانه خم شد، مرا بغل کرد و بوسید. مهربانی او در میان امواج عطر آگین گردن آویز میخک دوچندان بر من نشست. بی درنگ مرا بر نیمکت اول نشاند و دفتری از وسایل شخصی خود به من هدیه داد. همان سال شاگرد اول شدم و سال‌های دیگر هم.

امروز در گذر از میان سالی با خود می اندیشم: اگر در زندگی توفیقی داشته‌ام و اگر از «انسانیت» چیزی بر جان من نشسته باشد، به اعجاز آن «مهربانی بی دریغ» و آن نخستین «بوسه آموزگار» بوده است.

اولین بار که پایم به مدرسه باز شد، کمتر از شش سال سن داشتم و جثه‌ام خرد بود. مأمور سپاه بهداشت به مادرم گفت: «این بچه سوء تغذیه دارد.» هیچ وقت نفهمیدم چرا مادرم آن جمله را تا مدت‌ها برای دیگران نقل می کرد.

آن وقت‌ها مهد کودک و پیش‌دستانی در روستا نبود و دانش‌آموزان غیررسمی به نام «مستمع آزاد» در کلاس اول می نشستند. جایم آخر کلاس و هم نیمکتی ام سکینه، دختری از فامیل پدری‌ام و همسایه دیوار به دیوار مان بود که جثه‌ای درشت و حرکاتی کند داشت. بعدها فهمیدم که محصول زایمانی سخت و مبتلای «فلج مغزی» بود. هر دو تایمان به حساب آموزگار و دانش‌آموزان دیگر نمی آمدیم و سرمان به کار خودمان بود.

کار من این بود که دست سکینه را بگیرم تا بتواند حرف‌ها را به سختی بر کاغذ بنویسد. شب‌ها با مادرم به خانه آن‌ها می رفتیم. مادر او و مادر من مشغول کار خود می شدند و ما در گوشه‌ای به درس و مشقمان مشغول می شدیم. در اتفاقی با دیوارهای خشتی، سقفی چوبی و دوداندود و دری ساخته شده از حلبی و چوب که غالباً گوساله یا بزغاله‌ای هم در گوشه دیگر آن هم‌زیست اهالی خانه بود و خوراکیان سیب‌زمینی آب‌پز؛ سیمای «فقر مطلق!»

پاییز به آخر نرسیده، سکینه خزان شد. کالبد بی جان‌ش را پیچیده در پتو بر تخته گذاشتند. قدش بلندتر شده بود. گرگ و میش یکی از آخرین غروب‌های آذرماه بود و این بیخودترین نامی است که بر این ماه سرد و بی «آذر» گذاشته‌اند. پیش چشمان وحشت‌زده و مغموم من و در میان شیون و ضجه‌های جان‌خراش زانی که صورتشان را به ناخن خراشیده بودند، مردان ده، تخته را بر دوش گذاشتند و بردند تا او را در جوار «خفتگان بی آزار» به خاک بسپارند.

سکینه که رفت من هم دل و دماغی برایم نماند؛ مدرسه را رها کردم. سال بعد که به سن مدرسه رسیدم، هنوز جثه‌ام ریز بود. با این تصور که هنوز «مستمع آزاد» هستم، مرا روی نیمکت آخر کلاس نشاندند. آموزگارمان خانم معلمی بود تازه‌کار که از دانش‌سرای عشایری آمده بود. نامش ثریا بود. هم نوجوان بود و هم نوعروس. در لباس‌های رنگین عشایری چون طاووسی خوش خط و خال چشم‌ها را خیره می کرد. صورت شادابش در میانه شبستان چارقند و لچک و طره زلف‌های سیاهش چون «خوشه پروین» می درخشید.

دبستان‌های آموزش و پرورش در روستا هنوز زیر سایه